

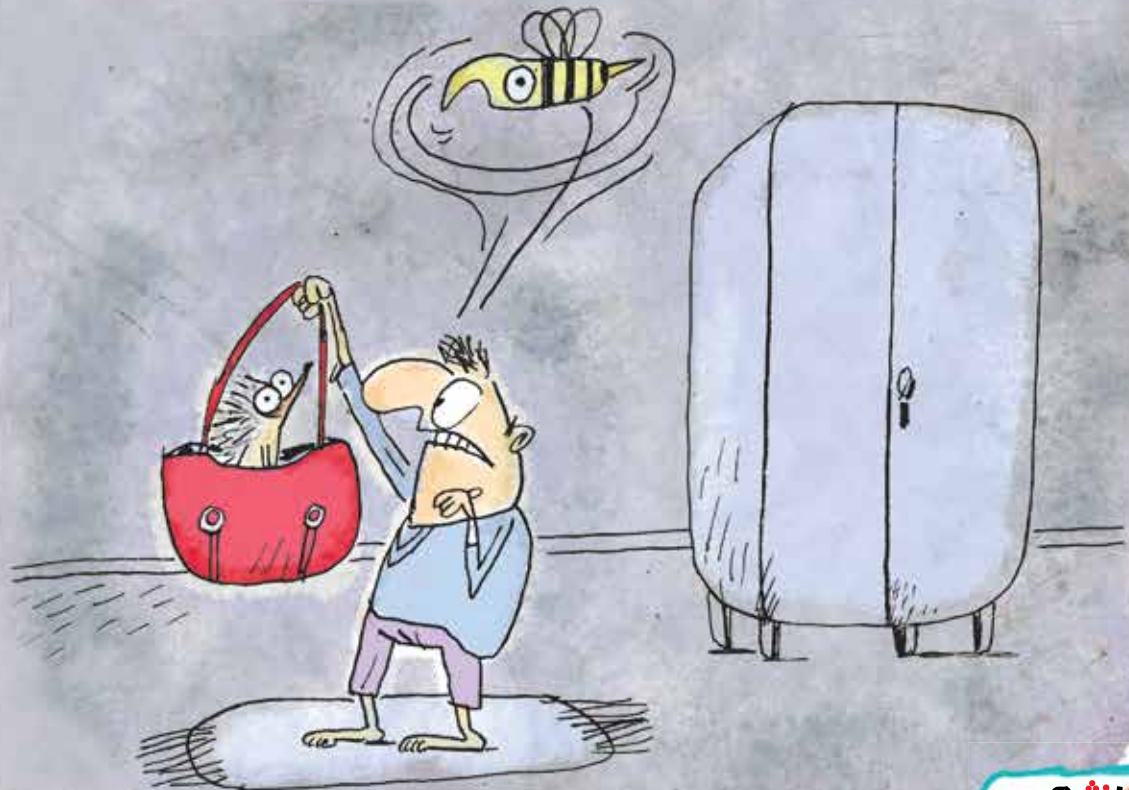


کامین

• اعظم سبحانیان • تصویر گر: مهدی صادقی

که پیدایش نکرد. چون چیزی که توی کیف خواهرم بود یک بوته‌ی خار بود. چون خواهر من عاشق چیزهای عجیب و غریب بود. دوسه تا انگشتم زخمی شده بود و می سوخت. مامان محلول ضد عفونی را آورد و گفت: «چه خبر ته بچه دوتا خراشه قد سر سوزن!» چسب که زد گفتم: «دارویی - خوراکی خوشمزه ای - توجهی دلم ضعف رفته ها.» مامان به حرفم خندید ولی به جای جواب دادن به من رو به لیلا کرد و گفت: «خار توی کیف تو چه کار می کنه؟» لیلا گفت: «دیروز که رفتیم کوه چیدم. می خواستم جلوی چشمم باشه که دربارهاش شعر بنویسم.» مامان سرش را چند بار تکان داد و رفت. لیلا بدون توجه به این که دفترچه‌ی خاطراتش از کیفش چرا بیرون آمده، دوباره آن را توی کیفش گذاشت و ماجرا تمام شد. گرچه انگشتم تا عصر می سوخت. البته فکر نکنید این فکر زنبوری از سرم بیرون رفت. عصر لیلا نشست به بود کنار پنجره و زل زده بود به درخت‌های نارنج حیاط. هر از گاهی هم چیزی توی دفتر خاطراتش می نوشت. آن چنان ژستی گرفته بود که

صبح زود وقتی لیلا دید چشم‌هایم باز است، خمیازه کشید و گفت: «آبجی می شه بری تو کیفم کتاب شعرم رو بیاری؟» گفتم: «این موقع صبح می خوای شعر بخونی؟» خندید و گفت: «دوتا شکلاتم توی کیفم هست بردار.» این را که گفت، چهار چنگولی رفتم آن طرف اتاق سراغ کیفش که کنار کمد بود. اتاق هنوز روشن نشده بود. زیپ کیف را کشیدم که چشمم در آن تاریک و روشن اتاق افتاد به دفترچه‌ی خاطراتش. فکری مثل زنبور دور سرم چرخید و زرزرز. این همان دفتری بود که آرزو داشتم ببینم داخلش چه خبر است. آب دهانم را قورت دادم و خیلی آهسته دفتر را بیرون کشیدم. لیلا گفت: «اومدی؟» هول شدم. قلبم گرومپ گرومپ می زد. یک چشمم به لیلا بود و یک چشمم به دفترچه‌ی خاطرات و دستم که توی کیف می چرخید که ناگهان دادم به هوا رفت. لیلا وحشت زده به طرفم آمد. لامپ اتاق را روشن کرد و با تعجب به من که پشت سرم می گفتم، جوجه تیغی نگاه می کرد. مامان هم هراسان به اتاق آمد و با چشم‌هایش دنبال "جوجه تیغی" می گشت. البته





بابا محکم زد روی ترمز و با وحشت سرش را برگرداند. من هم با دفتر توی دستم پرت شدم جلو و کله پا ماندم. بابا سرم داد می زد. دست و پاهایم درد گرفته بود. اما به زحمتش می‌ارزید. بابا غر زنان کمک کرد درست بنشینم. بعد توی کوچه سروته کرد. سرم را از ترس پایین انداخته بودم ولی از فرصت استفاده کردم و دفترچه را آهسته باز کردم. هی ورق زدم ورق زدم. خواهر من وسط هر صفحه فقط دو کلمه

نوشته بود:

امروز آبی ام
امروز ابری ام
امروز آفتابی ام
امروز مهتابی ام
من شاعرم !!!



انگار داشت برای بابالنگ دراز نامه می‌نوشت. این دفتر را از روزی که خریده بود از خودش جدا نمی کرد. همین که نزدیکش می‌شدم فوری آن را می‌بست. برای همین بود که دلم می‌خواست ببینم آن تو چه خبر است.

تلفن زنگ خورد و مامان گوشی را برداشت. بعد گفت: «لیلا بیا دوستت زنگ زده.»

لیلا هول شد دفتر را گذاشت همان جا و دوید طرف تلفن. من هم مثل گربه‌ای که در کمین موش است، بدون معطلی دفتر را برداشتم و از پنجره پریدم توی حیاط. مانده بودم کجا بروم که چشم افتاد به ماشین بابا. در ماشین را باز کردم و برای این که دیده نشوم رفتم پایین صندلی پشت سر راننده. بعد از دوماه تلاش بالاخره داشتم به آرزویم می‌رسیدم. اما ناگهان بابا نشست توی ماشین و آن را روشن کرد. نفسم بند آمده بود. بابا بدون معطلی از در حیاط رفت بیرون. قلبم صدای پمپ آب می‌داد: وووور وووووور.

بابا گاز داد و راه افتاد. باید می‌جنبیدم اگر نه از کوچه می‌رفت به خیابان. بلند شدم بالا پریدم و گفتم: «بابا می‌شه نگه داری؟»

گربه‌خان

• سعیده موسوی‌زاده

گربه خان از سوسک وحشت می‌کند
از کیوتر، موش، حتی از مگس
لوس و تنبل، غرغرو
پرخور و ناز و خپل
گیج خواب و خرخرو
من ولی با این همه
از تمام گربه‌های موش‌خوار گنده و زبر و زرنگ

از جناب ببر، حتی از پلنگ
بیش‌تر می‌خواهمش



پویانمایی کوتاه و بامزه‌ی بالاتر از سیاهی
برگزیده جشنواره‌های رشد، کوکب اصفهان، فانه
سینما، جشنواره پویانمایی تهران
نویسنده و کارگردان: وهیبر گلستان
هورش استودیو

<https://www.roshdmag.ir/u/2km>